

دو قصیده و ترکیب بند در ستایش حج از روزگار صفوی

محمد باقر خلیل کاشی (م ۱۰۸۱)

به کوشش: رسول جعفریان*

چکیده:

حج عبادتی است که همزمان، شیرین و پرزحمت است و بسا به همین دلیل، خداوند متعال، تنها یک بار آن هم برای آدم مستطیع آن را واجب کرده است. آن روزگاران، راهی طولانی با زحمت فراوان می رفتند، اما شوق کعبه، همواره اثر معنوی شگفتی در مردمان باقی می گذاشت. این سفر و پیامدهای معنوی آن، در ادب جاری فارسی بسیار تأثیر گذاشت، و شعائر حج، اماکن مقدسه، احساسات و عواطف، به خصوص سفر کردن در بیابان و طی کردن بادیه، روی شعر فارسی سخت موثر افتاد. بسیاری از شاعران در این باره شعر گفتند و از کلمات مرتبط با حج، در اشعار خویش استفاده کردند. اشعاری هم به طور واقعی در باره سفر سروده می شد. در اینجا دو نمونه از این اشعار از دوره صفوی آورده ایم که سابق بر این منتشر نشده است. دوره صفوی، به خصوص عصر اخیر آن، در امر حج بسیار فعال بود و شمار زیادی از مردم هر ساله از طریق نجف عازم حجاز می شدند. در این اشعار می توان رد پایی از این احساس و علاقه در ادب فارسی یافت.

کلید واژه‌ها: حج روزگار صفوی، قصیده، ترکیب بند، مکه مکرمه، نجف اشرف.

از محمد باقر خلیل کاشی، شاعر دوره شاه سلیمان صفوی، کمتر اطلاع و خبری وجود دارد و جز چند سطر مطلب، چیزی در اختیار نیست. نصرآبادی نوشته است: «باقر خلیل تخلص، کاشی. مدتی است که در سلک اهل نظم است. کمال صلاحیت و قید داشت؛ اما سلب کج خلقی از خود نکرده، شعر بسیاری گفته، دیوانش قریب به چهارده [چهار] هزار بیت است. شعرش یکدست و هموار است. مدتها در مشهد مقدس ساکن بوده. دو سال قبل از این فوت شد (تذکره نصرآبادی، ج ۱، ص ۴۷۲). برخی منابع تذکره‌ای دیگر هم اشاره‌ای به همین مطلب با یاد از برخی از اشعار دارند (منتخب اللطائف، تهران، طهوری، ۱۳۸۶، ص ۲۶۲). اما همین که دیوان او باقی مانده، بسیار جای خوشحالی است. سال تألیف تذکره نصرآبادی، ۱۰۸۳ است (هرچند تا سال ۱۰۹۰ بر آن می‌افزوده است (بنگرید: تذکره: مقدمه، ج ۱، ص ۴۶). و بنابراین باید تاریخ درگذشت باقر خلیل کاشی را ۱۰۸۱ دانست.

اشعار دیوان خلیل کاشی روان و در عین حال عالی است. قصایدی در ستایش حضرت رسول ﷺ و چندین قصیده در مدح امام علی علیه السلام، قصیده‌ای در ستایش امام کاظم علیه السلام قصاید متعددی نیز در ستایش امام علی بن موسی الرضا علیه السلام و بالاخره قصایدی در ستایش امام زمان علیه السلام دارد. آنگاه اشعاری «در حسب حال خویش و تنبیه بعضی از اهل روزگار» آورده است. در ادامه، ترکیب‌بندی در اشتیاق به حج دارد که موضوع بحث ماست. آنگاه ترکیب دیگری در توحید و منقبت (فریم ۶۱ - ۶۶). پس از آن، باز ترکیب‌بندی با عنوان «در نجف اشرف در تهنیت کاروان حاج» آمده (فریم ۷۱ - ۷۴) که این هم مربوط به حج است. آنگاه ترکیب دیگری در تتبع مثنوی مولوی و سپس ساقی‌نامه (فریم ۸۸ به بعد). پس از آن مقطعات آمده که در ضمن مشتمل بر نگاه انتقادی و ناامیدانه و بسا به قول نصرآبادی، تنگ خلقی اوست.

کاشی مکرر از بدی روزگار گفته که نمونه‌اش این است: «حاصل روزگار بوقلمون محنت چند و حسرت چند است.»

همیشه فکر و تصریح می‌کند دنیا علیه اوست. دو ثلث پایان کتاب، غزل‌های نویسنده است که سادگی خود را همچنان دارد. در پایان، رباعیات آمده است.

موضوع این مقال، دو قصیده او در باره حج است؛ یکی اشتیاق برای زیارت خانه خدا و زیارت قبر رسول و بقیع و دیگری در باره استقبال از حجاج در وقت بازگشت به نجف. عنوان بخش اول این است: «در اشتیاق مکه معظمه و مدینه مشرفه و نعت نبی صلی الله علیه و آله» و عنوان بخش دوم: «در نجف اشرف در تهنیت کاروان حاج و توحید و نعت

و منقبت گفته شد.»

به طور کلی باید گفت: در دواوین فارسی خراسانی از قرون پنجم تا هفتم؛ مانند دیوان سوزنی، حج جلوۀ زیادی دارد، اما این وضعیت، در اشعار دوره‌های بعد، محدودتر می‌شود. عنوان بادیه و اهمیت یافتن این مفهوم در ادبیات منظوم فارسی و حتی عرفانی، ناشی از توجهی است که خراسانیان به امر حج، در قرون نخستین و تا حوالی حمله مغول داشتند. (بنگرید به مقاله بنده با عنوان «بادیه، تلاقی تاریخ، جغرافیا، ادب و عرفان حج» در: مقالات و رسالات تاریخی، دفتر دوم، ص ۳۸۳ - ۴۲۶).

با توجه به این پیشینه، نگاه یک شاعر دوره صفوی به امر حج، نکته قابل توجهی است. البته استفاده از کلمات و مفاهیم حج، به صورت معمول و طی چندین قرن، در شعر فارسی وارد شده و از آن استفاده می‌شد. مقصودم از این تفاوت، توجه ویژه در اختصاص قصائدی چند به حج است که در دیوان خلیل کاشی شاهد آن هستیم. دیوان خلیل چاپ نشده و این دو قصیده از نسخه خطی آن در دانشگاه، ش ۳۶۲۶ گرفته شده است. در اینجا، این دو قصیده را بر اساس همان نسخه تقدیم عزیزان می‌کنم:

در اشتیاق مکه معظمه و مدینه مشرفه و نعت نبی ﷺ

صبحدم ارباب دل را راحت جان آمده	دردمندان را بشارت ده که درمان آمده
شور لیلی کرده مجنون را به وادی رویراه	کعبه از شوق که آیا در بیابان آمده
هر که از من دست در خواری کشیدن می‌برد	جان به سختی داده تا منظور جانان آمده
شاهد رننا که دارد ناز از عاشق دریغ	بر سر بازار رسوایی غزلخوان آمده
امتحان در راه دل بسیار کردم آرزوست	دشمن جانی که یار آب دندان آمده
من که در گشت گلستان تنگ می‌گردد دلم	بارها در جستجوی او به زندان آمده
در ره مقصد که صد جا پنجه افکندست شیر	هر که مشکل کرده بر خود راحت آسان آمده
خویش را گل تهنیت می‌کرد امشب درچمن	آتش الحان بلبل، گویا به بستان آمده

بخت بیدارم که خوگر بود با خواب خمار
 از سر من کم مبادا شوق روزافزون من
 بی خبر از خویش گرد یار گردیدن خوش است
 ای که می خواهی بکاری دل دهی در روزگار
 خویش را شاید به کوی یار سازی روشناس
 هر که عاشق نیست، بینا نیست نزد عارفان
 صوفی خلوت نشین را از من آگاهی دهید
 با خیال یار تا کی مجلس آرایی کنی
 زندگی خواب پریشانی است تعبیرش ملال
 عزت عاشق ز بی قدری یکی صد می شود
 روز اگر از طعنه نتوانی گذشت از کوی یار
 روی امیدم به سوی مدعا آورده اند
 دورین شو، هر کجا باشد بجایی می رسی
 در دیار عشق اگر گاهی گذار افتد تورا
 نیست غیر از همت کوتاه دامی در رخت
 چون خضر سرگشته بسیارند در راه طلب
 خار اگر بیرون نمی آری ز پا در راه شوق

[۶۲]

این زمان چون شاهد خود کام مستان آمده
 کعبه، لیلی گشته، می پرسد چه شد مجنون من
 هر چه غیر از یار از آن بیزار گردیدن خوش است
 جان من با مردم بیکار گردیدن خوش است
 چون نسیم صبح در گلزار گردیدن خوش است
 دیده گر داری پی دیدار گردیدن خوش است
 مست مستان بر سر بازار گردیدن خوش است
 تر دماغ باده اظهار گردیدن خوش است
 غفلت از حد می رود بیدار گردیدن خوش است
 بر سر کوی ملامت خوار گردیدن خوش است
 نیم شب گرد در و دیوار گردیدن خوش است
 بارها در بزم یارم آشنا آورده اند
 راه اگر گم شد به وصل رهنمایی می رسی
 در [پی] بیگانه مردم آشنایی می رسی
 صعوه گر این راه طی سازی همایی می رسی
 سجده کن چون بر بساط نقش پای می رسی
 هر قدم در وادی مردم گیاهی می رسی

بر لب سرچشمه ی آب بقایی می رسی
 باش عریان گر به صد نشو و نمایی می رسی

در سرابت گر توکل می شود هنگامه ساز
 مرد را از بی نیازی نام می گردد بلند

افکنی هر چند خود را از تمنا دورتر
 شکر تاب محنت بی انتهای خویش کن
 کوی دلدارست پنهان خویش را آوار کن
 این منم یارب که دوران ساخت کارم بر مراد
 اختیار کار دوران نیست در دست کسی
 دست تا از آرزوها شسته ام گردیده است
 صبح اگر شد بی صفا کی می نشینم تیره روز
 تا سر هستی بریدم در ره دل مرد وار
 غربت آلودم مبین چندین که هر جا می روم
 آسمان از رشک بر سر خاک ناکامی کند
 روزگاری شد که گردیدست از سعی وفا
 گر چه در عشقم نهال آرزوها گل نکرد
 این چنین ناپخته کار ما نماند شاد باش
 گر چه باشد همت آزاد مردان یاورم
 مرحبایی گر هواداری کنند اهل نظر
 خاص و عام از شعر راه آورد من، مست اند مست
 گاه در زندان عقلم، گاه در قید جنون
 در دیار شوق تا فرمان روایی می کنم
 ناله ام از بس که با خود می برد بر آسمان
 تا به راه کعبه سرگردانیم شد راهبر
 من که هر شب تا سحر با عشق بازی می کنم

بی گمان در بزمگاه مدعایی می رسی
 گر به بزم دلبر مهر آزمایی می رسی
 دیده ای کز هر دو عالم بسته داری باز کن
 روز امیدم بکام و روز گارم بر مراد
 باد یا رب ناله بی اختیارم بر مراد
 گاه کارم بر مراد و گاه یارم بر مراد
 دولت پاینده شبهای تارم بر مراد
 هم خزانم شد بکام و هم بهارم بر مراد
 می دواند شوق خود سر تا دیارم بر مراد
 گر نشیند یک نفس سنگ مزارم بر مراد
 ناتوانی های جان بی قرارم بر مراد
 این قدر باشد که باشد خار خارم بر مراد
 گر شوی شاگرد عشق نامجو استاد باش
 خار خار دل به این گلزار آمد رهبرم
 بیشتر از نیشتر گردم گراز کم کمترم
 ملک معنی شد بهشت از میوه های نوبرم
 بیخودی ها هر زمان دارد به رنگ دیگرم
 کینه جویی های افلاک است مهر مادرم
 سود چون ریگ بیابان در ته پا احترام
 هر قدم صد بار منت پای دارد بر سرم
 کی هراسان می کند آشوب روز محشرم

درد و عالم دل نشینم نیست غیر از کوی دوست
 هر زمان صد کام می آید به استقبال من
 شوق اگر این نشأه دارد صبر یا آرام چیست
 صبح اگر چون من نباشد بی قرار کوی دوست
 عشق بی پروا به آشوب قیامت می زند
 جستجوی اوست منظورم چه در مسجد چه دیر
 گر نه طوف کعبه ام از خاک بر خواهد گرفت
 شیوه های اهل همت بشنو از من یاد دار
 جز دعا نشنیده ای، دانسته ام خوی تورا
 گر گرفتارم نخواهد شاهد ناز آفرین
 مطلب نایاب عاشق را پسند افتاده است

با چنین سرگشتگی ها طرفه عالی منظرم
 رشک باشد آسمان را بر من و احوال من
 فتنه گردون کدام و کینه ایام چیست
 چاک بی اندازه اش آرایش اندام چیست
 این همه اندیشه از بی مهری ایام چیست
 در دیار عشق بازان رسم ننگ و نام چیست
 ناله های صبحگاهی، گریه های شام چیست
 بی نیازی پیشه کن در عاشقی ها کام چیست
 نیستی عاشق چه دانی لذت دشنام چیست
 در رهم از لاله هر سو در بیابان دام چیست
 بوالهوس گر نیستی دردسر ابرام چیست

[۶۳]

اشتیاق کعبه خواهد کرد آخر کار خود
 ای حرم بهر خدا از من فراموشی چرا
 هر زمان گر صد هزاران در هوایت جان دهند
 دستم از دامان محمل گر چه دارد کوتاهی
 گر مرا از خاک بردارد نوازش های تو
 تنگدستی گر مرا زنجیر بر پا می نهد
 گر نه از وصل تو ام بر خویش باشد متنی
 رحمت عام تو خواهد کرد آخر کار خویش

نا امیدم گر چه بسیار از خود و کردار خود
 گرد تمکین تو کردم چند خاموشی چرا
 ای صباح عید مشتاقان، سیه پوشی چرا
 با جرس محروم گردیدن ز سرگوشی چرا
 کی توان گفتن به گل با خار همدوشی چرا
 بحر را با این گهرها بی سبب جوشی چرا
 بی می و معشوق چندین شور و بیهوشی چرا
 کام خود اکنون نگیرم از قلدح نوشی چرا

جان فدای یار کردن نوبهار زندگی است
 در تمنای تو می گردم به گرد خویشتن
 سخت مشتاقم نمی دانم چه خواهم کرد آه
 چون به این بی دست و پایی راه وادی سرکنم
 سرکنم گر شمه ای از شرح حال خویشتن
 مردمان دیده ام را کار اگر افتد به قرض
 ای خوش آن ساعت که با صد شوق در احرامگاه
 بس که از اوضاع دوران ناامیدی فهم شد
 هر سحر تا شام تنها می نشینم گوشه ای
 صرفه خواهد گشت جانب گیر من با صد نیاز
 چون ره بالا دوی ها پیش پا افتد مرا
 طور اگر سنگ رهم کرد و به راه اشتیاق
 روز تا شب بر سر خار مگیلان می دوم
 کی بود یار ب که گرد کعبه باشم در طواف
 تشنه زمزم ندارد آرزوی شهد و شیر
 آرزو دارم که قربانی کنم صد جان و دل
 دست از صرصر گر و از برق لامع می برم
 گر چو عیسی مجرد جا کنم بر آسمان
 چون قلم در راه شوق پای از سر می کنم
 یار را با یار باشد در تمنایت جدل
 تا درین وادی به خود می آیم از خود می روم

عشقبازان را تلاش عافیت کوشی چرا
 کس نمی پرسد ز مجنون، خانه بر دوشی چرا
 روزی ام بادا که بر گرد تو گردم گاه گاه
 آنچه مشکل تر بود، بر خویش آسان تر کنم
 کعبه را آشوب گاه عرصه محشر کنم
 هفت دریا نیست چندانی که چشمی تر کنم
 خاک راه زایران را زیب دوش و بر کنم
 خویش را در طوف اگر بینم کجا باور کنم
 قصه های شوق روز افزون خویش از بر کنم
 دین و دنیا را درین سودا اگر یکسر کنم
 گرد خود را توتیای دیده اختر کنم
 چون شوم سرگرم رفتن مشت خاکستر کنم
 با تهی پای بیابان در بیابان می دوم
 آیم از هستی برون، چون تیغ مصری از غلاف
 باده من خواه اکنون دُرد باشد خواه صاف
 گرچه دارم روز و شب با دین و دنیا اختلاف
 هر قدم صد جا گر آید پیش راهم کوه قاف
 نه فلک از بار حرمانم نهد بر خاک ناف
 گر کشد شمشیر بر سر روزگارم همچو کاف
 دوست را با دوست باشد در تماشاایت خلاف
 خویش را یکدم نه پنداری که می دارم معاف

ترک کام خویشتن کردن جهاد اکبر است
حسبه الله کاری کن که خوش بیچاره‌ام
یاد ایامی که باشم با تو سرگرم نیاز
هر شب از صد رهگذر در خواب می بینم تورا
از بلندی های امیدم که روزافزون شود
تا به سودای تو با خود گفتگو سر کرده‌ام

روزگاری شد که هستم با خودی‌ها در مصاف
خویش را تا یاد می‌آرم ز خود آواره‌ام
تا ابد نازش کنم بر خویشتن از امتیاز
بر رخ خود کرده‌ام درهای رحمت نیم باز
هر کجا در ره نشیبی هست می‌گردد فراز
داستانم می‌شود مجلس طراز اهل راز

[۶۴]

تنگ چشمان از تلاش کام خواری می‌کشند
مست پندارند مردم در صف طاعت مرا
آسمان را نیست در خاطر ز من سرگشته‌تر
روی گردان است خواب از چشم و آرام از دلم
در گریبان چاک‌های سینه گر پنهان شوند
از تهی دستی بدر گاهت پناه آورده‌ام
ای تورا با هر تهی پا روز بازار دگر
گر خیالت یک نفس از دیده می‌گردد نهان
گر تواند کهنه گشت از طول مدت مدعا
تن اگر دور است جان نزدیک گردد تو
بی تماشای تو چند از خویش باشم تنگدل
چون زنی دامان ناز از بی نیازی بر میان
تنگدستان عبادت را تو باشی دستگیر

بی نیازم در حضور شاهد مسکین نواز
بس که بر یاد تو بیخود می‌شوم در هر نماز
خواه در شام و عراق و خواه در مصر و حجاز
وقت رندی خوش که نشناسد حقیقت از مجاز
چون کنم با آستین کوته و دست دراز
دیده گریان زبان عذر خواه آورده‌ام
با تو هر بی اعتباری را رخ کار دگر
در شبان روزان نمی‌باشد مرا یار دگر
سر کنم هر لحظه از نو رسم اظهار دگر
مثل من دوران ندارد یاد عیار دگر
ای گرفتار تورا هر دم گرفتار دگر
می‌شود هر داغ بر تن چشم بیدار دگر
گوهر عصیان کجا دارد خریدار دگر

آستانت را چرا تنگست از تسلیم من
 از تمنّایی که باشد جز تو در کون و مکان
 تا خودی‌های وصال از خاک بردارد مرا
 چشم انعامی طمع دارم ز خیر المرسلین
 شافع محشر که ایمان تازه سازد نام او
 گر کمر در کینه بندد تنگ دوران دو رنگ
 بنده مخلص هوادار رضای صاحب است
 باج آزادی ز عنقا می توانم خواستن
 از خمّار روز محشر کی هراسان می شوم
 کی تواند دید ما را از خجالت تیره روز
 داشت از تمکین بی میلی دلش را داغ داغ
 مصر را در بسته دادی تا شود یکدم بلال
 عرش اعظم پیرهن بر تن درید از اشتیاق
 یا رسول الله، دیگر طاقت دوری نماند
 رحمتی فرما که بیحد طاقتم گردید طاق
 بی پرستاری مرا شبها پرستاری کند
 سعی من بی دست و پا تر باشد از صد من جهان
 آنچه از بیداد تلخی‌های هجران می کشم
 کی ز همراهان منزل می شوم منت پذیر
 یینوایی‌های یثرب می دهد خرسندیم
 پایه قدر تو را دانش نخواهد یافتن

هر نفس آینه رارو داده بازار دگر
 دمبدم می بُرم از ایام زنار دگر
 آرزو دیوانه خواهد گشت بسیار دگر
 آنکه اول اوّلین گردید و آخر آخرین
 بر دو عالم سایه رحمت فتاد از بام او
 از سر ما کم مبادا التفات عام او
 کام خود را فرق نتوانیم کرد از کام او
 خویشتن را گر توانم یافتن در دام او
 صاف رحمت ته نشینی می کند در جام او
 صبحدم را دیده روشن می شود از شام او
 دهر چندان که خود را خواست سازد رام او
 یوسف صدیق اگر می بود در ایام او
 نه فلک را چون مسخر کرد هفت اندام او
 سر به رسوایی بر آوردم که مستوری نماند
 هیچ کافر را نیفتد کار یارب با فراق
 اشک و آهم گرم خونانند در کنج وثاق
 شاید از طوف توأم خرسند سازد اتفاق
 شهد می گردد مرا زهر هلاهل در مذاق
 من که از خود بیشتر باشم به راه اشتیاق
 نیستم راضی که گردم خسرو شام و عراق
 گر فزاید هر زمان بر خویش صد بال براق

گر نباشد آستانت را نشان سجدهام
 زلف حوران بهستی دام راهم می شود
 کردهام در هر قدم صد جا وداع خویشتن
 بر رخ کار طلب آوردهام نقش بدیع
 هر زمان طرح گناه تازه‌ای دارم خیال
 پادشاهان را سپاه نامداری لازم است
 خلق هفت اقلیم مهمان سرِ خوان تو آند
 گرچه از من نیست عاصی تر درین ویرانه دیر
 در بر آینه خجالت می کشم از خویشتن
 کلک قدرت چون رقم می کرد منشور تورا
 چون تو گردیدی ز رحمت پیر این نه خانقاه
 جرم ما سرگشته حالان چیست نزد عفو تو
 از لباس هر تمنا مشق عریانی کنم
 روزه مریم گرفتم تا ابد از آرزو
 تا مگر پیدا کنم خود را در آن عالیجناب
 می کند هر لحظه بیدارم طپیدن‌های دل
 آتش دل بس که بر افلاک دامن می کشد
 در هوای آستان بوس تو هر شب تا سحر
 می نویسم نام خود بر دفتر ایام عاق
 داده‌ام تا شاهدان آرزوها را طلاق
 در سماعم روز و شب از اختراع خویشتن
 خویشتن را ساختم در ناتوانی مستطیع
 بر امید آنکه خواهی گشت در محشر شفیع
 باز گشت انبیا سوی تو خواهد شد جمیع
 پیشکاری می کند بر در گهت قدر رفیع
 اینقدر دانم که باشم دوستانت را مطیع
 چند باشم در حجاب از شرم افعال شنیع
 علم الاسما نمی دانست دی را از ربیع
 می توان گفتن دو عالم بود یک طفل رضیع
 قطره کی دارد وجودی پیش دریای وسیع
 لیک می خواهم که پیراهن کنم خاک بقیع
 گفت خاموشی مکرر مطلبم را روبه‌رو
 گاه آتش کردم از بی طاقی ها گاه آب
 خویش را شبها که در کوی تو می بینم بخواب
 ناله ام را فرق نتوان کرد از تیر شهاب
 می کنم گلگشت گردون چون دعای مستجاب

دیگری غیر از تو روشن چون کند روز مرا
فرد فرد دفتر ایام را گردیده ام
تا دلم را عکس رخسارت گلستان ساخته
کیست چون من در جهان امروز بی قدری بین
سایه آساناتوانی گر زمین گیرم کند
می شود هر لحظه افزون تر بدر گاهت امید
آنکه روشن کرده از خاک رهش اختر جبین
تا نویسد شرح حال خود به خاک در گهت
دیده معنی طلب را دید دیگر داده اند
تن به خواری داده ام تا عزتی پیدا کنم
بس که از بیداد دوران رنگ بر رویم شکست
در دیار ما زلیخا کار مردان می کند
هر کجا رو می نهم آینه زاری می شود
چون خیالت نیم شب از خاک بردارد مرا
هر که مانند خلیل از گرد هستی پاک شد
عرض حاجت با کریمان خالی از ابرام نیست
کیستم من تا درین درگاه گویم شرح حال

آفتابی آفتابی آفتابی آفتاب
صفحه هستی ندارد غیر نامت انتخاب
گریه بی اختیارم می دهد بوی گلاب
گر سؤالی می کنم از کوه برناید جواب
اضطرابم می فزاید هر زمان بر اضطراب
روسفیدم ساخت یارب روی اخلاصم سفید
در سجود آستانت می شود یکسر جبین
بسته از هر جین برای خویشان مسطر جبین
نزد اهل معرفت باشد کتابی هر جبین
می کند آینه نورانی ز خاکستر جبین
عکس رخسارم گرفت آینه را در زر جبین
زخم تیغ عشق را دانسته زیور بر جبین
سر کند چون وادی کوی شما را سر جبین
از نگاهم روز نورانی بر آید هر جبین
سود بر خاک رهش بتخانه آذر جبین
آرزوهای مرا در هر دو عالم نام نیست
یا توانم خویشان را کرد مشتاقی خیال

[۶۶]

سائلم اماندارم طاقت حسن سوال
حاجت خویش از خدای خویش پنهان می کنم

تا به آن حضرت رسد احوال سرگردانی ام
 خویش را هر دم گلستانی در آرم در نظر
 بادو عالم خواهشم را نیست روی آشتی
 بس که می گویند هر جا زشتی ام را رویرو
 بر لبم خیل دعا آمین طلب گردیده اند
 جز خدا از هر دو عالم بی نیازی ده مرا
 سیر چشم خوان احسان تو باشم صبح و شام
 باشد از خلق جهانم روی حاجت تافته

با صبا گاهی حکایت می کنم گه با شمال
 آرزو در خاطر از بس که می گردد نهال
 گم شدم از خویش تا پیدا کنم بزم وصال
 دشمن آینه ها گردیده ام از انفعال
 حرف خواهش مختصر سازم که می آرد ملال
 تا به هر مطلب نگردد زندگی بر من وبال
 تر دماغ باده نعت تو گردم ماه و سال
 هر چه می خواهد دل از انعام عامت یافته

در نجف اشرف در تهنیت کاروان حاج و توحید و نعت و منقبت گفته شد

هر که حرف مهربانی بر زبان می آورد
 سود سودای محبت را که می داند حساب
 عشق والا همت افتادست تقصیر از شماست
 سیل می تازد عنان افکنده چون دیوانگان

اول از جانبازی من داستان می آورد
 حسن اگر دل می برد، پاداش جان می آورد
 آرزو هر چیز هر کس کرد، آن می آورد
 مژده ها بهر من بی خان و مان می آورد

[۷۲]

ذوق آسایش ندارم ورنه دانی ناله ام
 بی سرانجا می که سردادند مردان در رهش
 تکیه بر خود می کنم از ناتوانی چون نسیم
 با خیالش چون سحرخیزان شوند انجم فروز
 می گزد منصور انگشت خجالت دور دور

مهربانی در دل نامهربان می آورد
 شوق کامل، سیر عاشق ارمغان می آورد
 بخت سرکش شاهد زورین کمان می آورد
 تحفه خاموشی طلب شمع زبان می آورد
 آن تماشا دوست، جام امتحان می آورد

حال دل ناگفته می داند زبان دانی بس است
 دوش بی تابانه دستم دامن دلبر گرفت
 گرم خوئی های عشق، و سرد مهری های حسن
 من سر تسلیم بر خاک نیاز انداخته
 جرأت عجزم زبان صرفه دانی باز کرد
 چون بهار گلشن جنت برویم باز شد
 آرزو چون پیشکاران نقل و می آماده ساخت
 دیده ام شد رونق افزای گلستان خلیل
 شوق روز افزون که باشد اعتبار زندگی
 هر نفس فیض بهشت جاودانی روی داد
 ناله ام تا صبحدم بی طاقت پرواز بود
 روزگاری شد که با خود اختیاری نیستم
 جانفشانی های مشتاقان نهانی خوشتر است
 یوسف از چه تا بزندان گلستانها دید و من
 هر دو عالم را ز یاد از خویشتن بردم زیاد
 نسبتم با غیر دادن یاد بیزاری دهد
 آسمان از بی نیازهای من داغست داغ
 سیل را سر رشته می کرد و به دریا منتهی
 اشتیاق کعبه بی خویشم به منزل می برد
 شور زمزم، لذت شیر و میم از یاد برد
 رحمی ای خضر مروّت بر من بیخانمان
 لذت دیدار اگر رو داد، حیرانی بس است
 مهربان نامهربانی ها دگر از سر گرفت
 این گرو از شیر برد، آن باج از شکر گرفت
 او چو بدمستان کافر کیش، خود خنجر گرفت
 هر چه گفت از حیلۀ افسونگری ها در گرفت
 خنده بر تسنیم کرد، و نکته بر کوثر گرفت
 هم غزلخوان گشت بی پروا، وهم ساغر گرفت
 نقش ها از سینه ام بتخانه آذر گرفت
 جانفشانی کرده، مشتاقانه اش در بر گرفت
 خط آزادی دلم از شورش محشر گرفت
 همچو چاک دل در صد آرزویم باز بود
 لاف یاری میزنم بی جانسپاری نیستم
 غیر پندارد که مست از جام یاری نیستم
 نیست یک ساعت که در صحرا حصار یاری نیستم
 اینقدر دانم که بی امیدواری نیستم
 بی تکلف اینقدرها مرد خواری نیستم
 صید لاغر نیستم، شیر شکاری نیستم
 من چراغ افروز ابر نوبهاری نیستم
 چون جرس افغان کنان، بار عمار یاری نیستم
 گرچه از آن باده تا اکنون خماری نیستم
 پای کوبان راه سر کن تا شوم لیک خون

اینک اینک از بیابان، شهریاران می رسند
گرچه شد اشکم خزانی از جدایی‌ها نشان
نقدشان را کعبه سنگ امتحان گردیده است
وقت رفتن دست می بردند از ریگ روان
دیده بی تابانه می تازد بسوی آفتاب
محتسب را راه حرفی نیست بر پیمانہ نوش
تا کدآمین محمل آیین از وصال کعبه بست
می توان چیدن گل تجرید و تفرید این زمان

شهریاران را نمی دانیم، یاران می رسند
صد گلستان خنده روتر از بهاران می رسند
خویشتن را وانما، کامل عیاران می رسند
خانه آرایش نما، گردون سواران می رسند
روشنی بخش دل شب زنده داران می رسند
از می توحید بیخود هوشیاران می رسند
اشک و آهم مضطرب، چون برق و باران می رسند
کشور آزادگی را اختیاران می رسند

[۷۳]

از هوای نجد شناسم سموم بادیه
گر تو دامن گیری داری، خدایت یار باد
از کجا پرسم بلای دردمندان از کجا
آنکه بدخوی روشهای تودرهر شیوه‌ای است
با صبا از ناتوانی بر نمی آیم چو شمع
حیرتی دارم که با این ناتوانی هافتاد
خاک در افتادگی تعلیم از من می برد
دستم از آرایش چاک گریبان باز ماند
گرچه حسن و عشق باهم لاف یکرنگی زنند
من که در میخانه یا مسجد ندارم گوشه‌ای
با عزیزان عشق هستی سوز را هنگامه‌هاست

دل گواهی می دهد صد رد یاران می رسند
پای من از خار خار شوق برخوردار باد
خانه سوز زاهدان، آشوب رندان از کجا
چون نشیند با حریف آب دندان از کجا
یکه تازی چون کنم با صید بندان از کجا
گردنم در دام این سرکش کمندان از کجا
هم عنانم با چنین رعنا سمندان از کجا
من کجا در دسر مشکل پسندان از کجا
دیده گریان کجا، لبهای خندان از کجا
صحبتم رو می دهد با ارجمندان از کجا
یوسف و رسوایی بازار و زندان از کجا

ارمغانی گرد راه مصطفی آورده اید
 دیرتر گر کردم استقبال، پر تقصیر نیست
 با من از بی تابى من سایه همراهى نکرد
 بی محابا چون خیابان گلستان می روم
 این که عاشق سوزد از هجران زخامی های اوست
 بودم آن روزی که می کردند وضع کیمیا
 اینقدر سردی که کردم فهم از کار جهان
 زحمت این وادی از صد وادی ام آزاد ساخت
 دست و پا کی می توانم زد اگر این است شوق
 اشتیاق از حد فزون شد آرزو دیگر نماند
 در نجف از اشتیاق کعبه آرامم نماند
 ساقی کوثر مگر گردد دلیل راه من
 می شود افزون دمام در هوای کوی او
 از عبیر حور رضوان افتخاری طرفه داشت
 طاعت ناکرده سی ساله یکدم شد ادا
 می رود رنگی بر آرد تا چه بازی گل کند
 بی صلاحم عشرت دارین ازین حضرت که خواست
 عذر می خواهم ز گل، گر خار در پایم شکست
 از می پیمان او پیمانه ای ناپرداخته
 گرنه در روز نخستین دم زدی از عزم او
 یا ولی الله! درگاه رسولم آرزوست

خیر مقدم چشم ما روشن صفا آورده اید
 جانفشانی ها که در دل نقش بستم دیر نیست
 شکوه ای در این لباسم از جوان یا پیر نیست
 در بیابانی که جای ترکتاز شیر نیست
 شوق اگر ناقص نباشد، ناله بی تأثیر نیست
 جز عنایت های ارباب نظر اکسیر نیست
 گر سراسر ناله آتش می شود در گیر نیست
 تلخ و شور یثرب و بطحا، چو شهد و شیر نیست
 ناله بی صبر و سامان کمتر از زنجیر نیست
 غیر ازین کاندر حرم قربان شوم تدبیر نیست
 از می صبر و تحمل رنگ در جامم نماند
 پادشاه دین و دنیا، آسمان در گاه من
 دلربائی ها که دارد ناله جانکاه من
 زائرش گفتا نمی ارزد به گرد راه من
 آشنا شد تا به این در گه دل آگاه من
 بی قراری های شوق گاه یا بی گاه من
 نارسایی کرد با من همّت کوتاه من
 می رسد آخر به جایی شوق خاطر خواه من
 چیست کیفیت ز عمر پنج یا پنجاه من
 آسمان سوزی نمی دانست هرگز آه من
 از کرامات شما حسن قبولم آرزوست

احمد مرسل که بالا دست او دست خداست
ختم دیوان نبوت رحمة للعالمین

انیاراً صدر اعظم اولیاء را پیشواست
آنکه هستی را ازو هنگامه نشو و نماست

[۷۴]

دیده‌ام کز دیدن دیدار خرسندی نداشت
یا شفیع‌المدنبن! شرم گناه می کشد
از نظر پنهان نمی‌گردی چه غایب گشتن ست
کاینات از باده مهر تو بیخود گشته‌اند
در تلاش طوف دامن توام هر جا که هست
جبهه واری از قدم گاهت نوازش کن مرا
ننگ عصیان رنگ بر رخساره‌ام نگذاشته
نا امید از رحمت عامت نباشم هیچگاه
روزی‌ام با داگذاری در حرم انداخته
شاهد رحمت در آغوشم به صد ناز و نیاز
دیده گریان که باشد آبرویم را سبب
ترکتازی‌ها که باشد رسم دوران دو رنگ
از وصال کعبه‌ام صد رنگ مستی کرده گل
در مقام مهربانی، کعبه رشک شاهدان
با قناعت کرده خویشی با هوس بیگانگی
جز خدای بی نیاز از جمله کردم بی نیاز
در ثنای سرور دنیا و دین، شاه عرب

از غبار در گهش راضی بقدر توتیاست
بنده چون بی قدر باشد، بر خداوند افتراست
چشم عاشق از دورو آینه گیتی نماست
راست باشد گر نمی‌گویند زاهد پارساست
دست اگر کوتاه باشد، جذبه شوقم رساست
گر چه هر جا سعی در راه شما باشد، صفاست
آنچه آوردم بدرگاه تو عجز التجاست
شاهدی چون کعبه‌ام باشد، درین دعوی گواه
همچو درویشان سجودی کرده دم انداخته
پای کوبان سر بر اهش هر قدم انداخته
هر طرف طرح گلستان ارم انداخته
صد شکستش بیم آن در پشت خم انداخته
سنگهای جمره را بر جام جم انداخته
من ز بیتابی دل و دین را به هم انداخته
از نظر یکباره نقش بیش و کم انداخته
آتشی در دودمان مدح و ذم انداخته
شور در شیرین زبانان عجم انداخته

ہست تا ہستی حیات بندہ بادا اینچنین

از دم خیرالبشر معشوق رب العالمین

روی امیدم بسوی بندہ آوردہ اند
دورین شو سرگجا باشد بجای میرے
دردیا عشق اگر کاشی گذارت ترا
نیست غیر از نمت کوتاہ دومی درر
چون خضر کشتہ بسیارند در راہ طلب
خازا اگر پروں نمی آری زیاد در راہ کوشش
بارگاہ در زرم ہایم آشنا آوردہ اند
بداہ اگر کم شد بوصول رسنامی میرے
در پیکانہ مردم آشنا نی میرے
صعوبہ کرا این راہ طی سازی سما میرے
سجدہ کن چون بر لباط نفس نامی میرے
ہر قدم در وادی مردم کیا میرے

ملاقات